

چالاک

تصویر جلد:

از راست: محمدعلی جمالزاده، اسماعیل بختیاری اسفندیاری (عموی ملکه ثریا) و
غلامرضا داروگر (برلین، ۱۹۳۶)

- سرشناسه: پروین، ناصرالدین، ۱۳۲۴-
عنوان و نام پدیدآور: جمالزاده (خاطره، برداشت، اسناد) / ناصرالدین پروین.
مشخصات نشر: تهران: مؤسسه فرهنگی - هنری جهان کتاب، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری: ۲۰۰ ص. مصور، جدول؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
فروست: برگگی از تاریخ؛ ۴.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۷۳۲-۴۲-۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: جمالزاده، سیدمحمدعلی، ۱۲۷۰-۱۳۷۶.
موضوع: جمالزاده، سیدمحمدعلی، ۱۲۷۰-۱۳۷۶ - نقد و تفسیر
شناسه افزوده: مؤسسه فرهنگی - هنری جهان کتاب
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۳ ج ۴ پ/۸۰۰۸ PIR
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۳۶۶۲۲۷۷

جمال زاده

خاطره، برداشت، اسناد

ناصرالدین پروین

چاه کتاب

انتشارات مؤسسه فرهنگی - هنری

جانه‌کتاب

جمالزاده

خاطره، برداشت، اسناد

ناصرالدین پروین

چاپ اول: ۱۳۹۴

تعداد: ۵۵۰ نسخه

همه حقوق محفوظ است.

تهران. صندوق پستی ۷۷۶۵-۱۵۸۷۵

تلفن: ۷۷۶۴۲۵۱۹-۲۰

email: info@jahanekebab.ir

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۷۳۲-۴۲-۸

۱۲۰۰۰ تومان

فهرست

دربارهٔ این مجموعه ۷

بخش یکم: خاطره‌ها و برداشت‌ها ۹

۱. دیدار و همشینی ۱۱

۲. سیری در زندگانی جمال‌زاده ۲۲

۳. ایرانِ جمال‌زاده ۳۱

۴. جمال‌زاده، زبان و ادب ۳۸

بخش دوم: جمال‌زادهٔ روزنامه‌نگار ۵۹

جمال‌زادهٔ روزنامه‌نگار ۶۱

۱. نخستین مقاله‌ها ۶۱

۲. روزنامهٔ کاوه ۶۵

۳. نامهٔ فرنگستان ۷۷

۴. علم و هنر ۸۲

پایان سخن ۹۶

جمال‌زاده مبتکر طرح مسئلهٔ شطرنج در مطبوعات فارسی ۹۹

۱. کوشش سادات ۹۹

۲. پیشتازی جمال‌زاده. ۱۰۰
۳. روزنامه کاوه. ۱۰۱
۴. مجله علم و هنر. ۱۰۴
- نخستین مقاله جمال‌زاده: تاریخ ایران فردا. ۱۰۵

- بخش سوم: از میان نامه‌ها. ۱۱۱
- نامه امیری فیروزکوهی به جمال‌زاده. ۱۱۳
- نامه سیدحسن تقی‌زاده به جمال‌زاده (بخشی از یک نامه). ۱۱۹
- نامه فریدون تنکابنی به جمال‌زاده. ۱۲۱
- نامه حسام‌الدین دولت‌آبادی به جمال‌زاده. ۱۲۵
- نامه قمر دولت‌آبادی به جمال‌زاده. ۱۲۷
- نامه عباس زریاب خویی به جمال‌زاده. ۱۳۱
- دو نامه از احسان طبری به جمال‌زاده. ۱۳۵
- نامه هوشنگ مرادی کرمانی به جمال‌زاده. ۱۴۳
- نامه محمد مکرری به جمال‌زاده. ۱۴۷
- نامه زین‌العابدین مؤتمن به جمال‌زاده. ۱۵۱
- (به همراه گزارش مؤتمن از کتاب «خلقیات ما ایرانیان»)
- نامه دیگری از زین‌العابدین مؤتمن به جمال‌زاده. ۱۶۳
- نامه ولادیمیر مینورسکی به جمال‌زاده. ۱۶۵
- نامه مجتبی مینوی به جمال‌زاده. ۱۶۷
- نامه پرویز ناتل خانلری به جمال‌زاده. ۱۷۱

دربارهٔ این مجموعه

مجموعه‌ای که با همت دوست گرامی کاردانم آقای مجید رهبانی در دست دارید، دارای سه بخش است. بخش یکم خاطره‌های من از جمال‌زاده است و در آن هرچه از آن عزیز دیده و شنیده و دریافته‌ام، نوشته‌ام؛ به گمان خودم بی‌هیچ ممیزی و ستایش و نکوهش بی‌جایی. داوری‌اش البته با شماست. افزون بر حقی که او بر ادب معاصر ما دارد؛ همین‌جا صفت‌های خویش را می‌نویسم: پاک‌روان، بی‌آزار، دست و دلباز، مهربان.... مانند همهٔ آدمیان جنبه‌های منفی نیز بسیار داشت و شماری را به مناسبت نوشتم. به قول سعدی «آدمی‌زاده طرفه معجونی‌ست» و به گفتهٔ حافظ که آن همه دوستش می‌داشت:

این نه عیبی ست کز آن عیب خلل خواهد بود
ور بود نیز چه شد؟ مردم بی‌عیب کجاست؟

بخشی هم شامل برداشت‌های من است و بیشتر، راجع می‌شود به روزنامه‌نگاری او. این مقالهٔ پژوهشی مفصل را برای شمارهٔ ویژهٔ مجله‌ای نوشته بودم و سپس تر، اندکی کاستم و افزودم تا بدین صورت در آمد. عقیده‌ام را در این باره که جمال‌زاده استعداد روزنامه‌نویسی خوبی داشت، خواهید خواند.

بخش سوم به سندهایی اختصاص یافته که آن بزرگوار به من داده است: دست‌کم در ده سالهٔ پایان زندگی‌اش، هرگاه از کتابی یا کسی صحبت می‌شد، آن

کتاب یا سندی مربوط به آن فرد را به من می‌داد؛ حال آن که من هیچ‌گاه چنین درخواستی از او نکرده‌ام و به نظرم می‌آید این گونه دست و دلبازی را کمتر می‌کرده است. از این رو، خود را همواره مدیون او می‌دانم. البته برخی از سندها جای چاپشان در مجموعه حاضر نبود و نیاوردم.

جمال‌زاده، از ماست و به تاریخ اجتماعی و ادب معاصر ما تعلق دارد. درونش را هم پاک و نیک یافتیم؛ با همه ضعف‌هایی که آدمی راست، دوستش داشتیم و امیدوارم هموطنان و همزبانان او، همواره دوستش بدارند. خدایش بیامرزد و نام و یادش را جاودان فرماید.

ژنو، آبان ۱۳۹۳

ناصرالدین پروین

بخش یکم: خاطره‌ها و برداشتها

۱. دیدار و همنشینی

نزدیکی جغرافیایی: اشتیاقی به دیدنش نداشتم. در دوره داستان خوانی ام، همه داستان های جمال زاده را خوانده بودم و - از شما چه پنهان - از آن ها چندان خوشم نیامده بود؛ مگر قصه های یکی بود، یکی نبود^۱ و تا اندازه ای دارالمجانین اش. بقیه نوشتارها و حرف ها و نقل های او، مثل گنج شایگان و ایران و روس... در دسترس قرار داشت و می شد از آن ها بهره گرفت. تازه، به دلیل هایی گمان دارم که آن نوشتارها با یاری آلمانی ها فراهم آمده است. مهم ترین دلیل این که به بهترین اسلوب آن دوره اند و بعدها، جمال زاده دور و بر این گونه مقوله ها نچرخید.

راستی را، چرا باید به دیدنش می رفتیم؟ علاقه های مشترک داشتیم؟ می توانست کنجکاو ی هایم را ارضا کند؟ چون آدم معروفی بود؟ و می شد با او عکسی انداخت و پُزش را داد؟

دو سال و اندی از لانه کردنم در سویس گذشت و جمال زاده را

۱. جمال زاده نوشته است که محمد قزوینی نثر و محتوای این کتاب را بررسی و تصحیح کرد (سید محمد علی جمال زاده، خاطرات جمال زاده، به کوشش ایرج افشار و علی دهباشی، تهران: شهاب ثاقب و سخن، ۱۳۷۸، ص ۳۸) در صحبتی با من، نام پورداود را نیز افزود.

ندیدم. گاهی از بیخ یادم می‌رفت که پیش‌تاز داستان‌نویسی مدرن فارسی در بیست و پنج کیلومتری خانه‌ام زندگی می‌کند. آن وقت‌ها، در نیون^۱ زندگی می‌کردم و برای کار به ژنو می‌رفتم. وقتی که برایم می‌ماند، صرف خواندن و نوشتن و زندگی خانوادگی می‌شد. باید بگویم که با اشتیاق به دیدن بابا شمل (مهندس رضا گنج‌های) می‌رفتم و هر وقت دکتر صفا برای کارهای فرهنگی یا دیدن برادر و برادرزاده‌اش به ژنو می‌آمد، پر و بال در می‌آوردم. جمال زاده؟ نه! البته، گاهی بی‌آن که چیزی درباره‌اش بخوانم و یا کسی از او صحبت کند، یادش می‌افتادم: وقتی که فکر و خیال دیگری نداشتم و به دریاچه لیمان^۲ نگاه می‌کردم. آخر، ظریفان می‌گفتند که جمال زاده در کناره لیمان لمیده و از ایران خبری ندارد!

اجازۀ مشروط سیّد — بعد از آن دو سال و اندی، مجبور شدم بروم خانه جمال زاده. از آن روز تا رحیلش از این رباط فانی، با او کشاکش داشتم. هم مهر و محبت‌مان بیشتر می‌شد و هم نقار و اختلاف‌مان! تنها با او و یکی از بستگانم چنین رابطه‌ای برقرار بود. حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم پُر بدک نشد که با این پیرمرد پر از تضاد و ناهمگونی، این مرد مهربان و دست و دل‌باز، این بسیارگوی پنهان‌اندیش... آشنا شدم و ده‌ها ساعت با او سرکردم. راستش، خیلی وقت‌ها که گذارم به خیابان فلوریسان می‌افتد، خیلی وقت‌ها که چشمم به چیزهایی می‌افتد که یادگار دیدارهای من با اوست، دلم برایش تنگ می‌شود. بسیار هم.

در صفحه‌های دیگر، شماری نظرهای منفی من نسب به جمال زاده را خواهید خواند و خواهید گفت که آن نظرها با این دلتنگی نمی‌خواند. حق

1. Nyon

۲. Léman، دریاچه مشترک سوییس و فرانسه که شهرهای ژنو و لوزان و اوپان و مونترو در کرانه‌های آن واقع‌اند.

هم دارید. چه کنم که من هم مثل شماری از ابناء بشر، نمی‌توانم دلم را به نیمی از حقیقت خوش کنم؟ خود جمال‌زاده در کتاب *خلقیات ما ایرانیان* اش نوشته است باید برای آدم حقیقت‌گو «ولو آن حقیقت مبنی بر مذمت ما و حاکی از معایب و زشتی‌های اخلاقی ما باشد، احترام قائل بشویم». در پانویست هم حدیث «من غشنا فلیس منا» را به معنای «هر که عیبی در ما سراغ کند و نگوید، از ما نیست» آورده و در نسخه‌ای از این کتاب که به من داده، بالای صفحه به خط خود افزوده است: «قل الحق ولو علیک» (راست بگو؛ هر چند به زیانت باشد). افزون بر این و به تکرار، سروده‌های شاعران نصیحت‌گوی ما - به‌ویژه سعدی - را درباره‌ی بی‌باکی در گفتن حرف حق می‌خواند و در نوشته‌هایش هم می‌آورد.

کوتاه سخن آن که سر راه جمال‌زاده قرار گرفتم و پر از تضاد دیدم. از آن‌ها نیز نیستم که هر مرحومی را واصل به رحمت بدانم. وانگهی، جمال‌زاده خودش به من اجازه داده است... بگذارید داستان را بگویم: باز هم تلفنی احضارم کرد. نشستیم. من یکی می‌گفتم و او صدتا! شروع کرد به غیبت از مردگان. از روانشاد دکتر محمود افشار یزدی بدها گفت. نه از نوشته‌ها و سروده‌ها و کارهای اجتماعی او، بلکه از این که در برلین بوده‌اند و او از سرِ کینسی و خست، قهوه‌ای هم به دلبری نمی‌داده تا مونس و آرام دلش شود! آن‌قدر این حرف را پیچاند و تکرار کرد و با سخنان زشت‌آلود که من بی‌اعتنا به زندگی خصوصی دیگران را به سختی برآشفته ساخت. اعتراض کردم که چرا این حرف‌ها را آن هم پشت سر رفیق مرده‌ای می‌زنید که نمی‌تواند جواب شما را بدهد؟ مثل این که برق گرفته باشدش، ناگهان به طرف من برگشت، میچ دستم را محکم گرفت و با هیجان گفت: «ناصر جان! این که می‌گویند پشت سر مرده نباید حرف زد مزخرف است. وقتی من مردم هر چه می‌خواهی درباره‌ی من بگو!». از وضع و حالش خنده‌ام گرفته بود. در آن موقع، جمال‌زاده نود و چند سال

داشت. گفتم: «استاد، چرا منتظر مرگ شما بشوم. همین فردا شروع می‌کنم به گفتن و نوشتن دربارهٔ جناب عالی!». با همان حالت هیجانی گفت: «نه! نه! وقتی مُردَم!». گفتم: «آخر، استاد، با این خیزی که شما برداشته‌اید، بعید نیست که سر بنده و امثال مرا زیر آب کنید و خودتان سُر و مُر و گنده بمانید!». دستم را که گرفته بود بیشتر فشار و تکان داد و کمی آرام‌تر، تکرار کرد: «نه! بعد از من هر چی خواستی بگو!». از آن روز به بعد، از شوخی‌هایم با جمال زاده این بود که گاه و بی‌گاه می‌گفتم: نمی‌توانم صبر کنم که تشریف ببرید آن طرف خط. می‌خواهم دربارهٔ این مسئله در حیات خودتان بگویم و بنویسم!

باید اضافه کنم که جمال زاده هیچ‌گاه از زنده‌ها بد نگفت؛ اما مرده‌ها، خدا نصیب نکند! هر چه می‌خواست می‌گفت و بیشتر از زین‌العابدین مؤتمن بیچاره. با همهٔ مهربانی و فرشته‌خصالی، کینه‌جو بود. از آن نوع کینه که آدم‌های ضعیف دارند و پنهان می‌دارند تا زمانش برسد.

نخستین دیدار — اما نخستین دیدار: انجمنی بود برای آن که فرزندان ایرانی و افغانستانی دورافتاده از سرزمین پدری و مادری، از فرهنگ و زبان فخیم نیاکان فرمندان بی‌بهره نمانند. مهم‌تر و بزرگ‌تر و نازنین‌تر از همه، استاد دکتر سید ذبیح‌الله صفای شهیرزادی بود. مردی فرهنگ‌مدار و نیک سرشت و راست و استوار. یکی هم دکتر سید مهیار نشأت، فرزند استاد دانشمندی همچون صادق نشأت از نوادگان میرداماد؛ بسیار دان و تازی‌دان و تازی‌نویس^۱.

این دو تن و دو سه تن دیگر، استدلال کردند که فرد شاخص فرهنگی

۱. این یک، شوربختانه، با پریشیدگی روان سر می‌کرد و سه چهار سالی پس از ماجرای که می‌خواهم تعریف کنم، به زیرزمین دفتر دوستی سوییسی رفت و خود را پیش از وقت، با جد و ماجد محشور ساخت. چهل و چند سال بیش نداشت. افسوس.

در این حدود، جمال‌زاده است. باید احترامش را به این سبب و تقدم اقامتش در ژنو، نگاه داشت. برویم و از او هم در این باره‌ها نظر بخواهیم. سرانجام قرار شد من و روانشاد نشأت که با جمال‌زاده رفت و آمدی دیرین داشت، با او دیدار کنیم. به این ترتیب، طلسم دو سال و نیمه شکسته شد و من هم مزه دیدار آن بزرگوار را چشیدم؛ یا به عبارت دیگر، من هم آلوده دیدار قصه‌نویس کنار لیمان لمیده شدم!

نشأت قراری گذاشت و صبح یکشنبه‌ای آفتابی از خزان ۱۳۶۳، به خانه استاد رفتیم. در محله ثروتمندنشین فلوریسان. اشکوب پنجم از ساختمان پی‌استوار ۷۸. خودش در سرسرای ورودی آن مجموعه ایستاده بود و منتظر ما. بعدها دیدم که وقتی منتظر مهمان است، همین کار را می‌کند. یعنی به صندوق پست سری می‌زند (آن وقت‌ها نامه‌رسان هم صبح می‌آمد و هم بعد از ظهر) و نامه و کتاب و روزنامه تازه رسیده را زیر و رو می‌کند تا مهمان برسد.

سه تایی از آسانسور بالا رفتیم، در را باز کرد و جای نشستنمان را نشان داد. یادم نیست چه لباسی پوشیده بود. هنوز آن وقت‌ها به سر و وضعش می‌رسید و ریشش را با دقت می‌تراشید. نشستیم. بعد از حال و احوال کردن با مهیار، شروع کرد به پُرحرفی و فلسفه‌بافی. مرتب برای ایران تعیین تکلیف‌های شگفت می‌کرد، تاریخ دور و نزدیک را ناشیانه می‌شکافت و زاویه‌های مختلفی از جامعه ایرانی نشان می‌داد که برخی روزگاری وجود داشته‌اند و او حی و حاضرشان می‌پنداشت. حوصله‌ام سر رفته بود. گوشتم آن‌جا بود و دلم جای دیگر. تا به آن‌جا رسید که گفت: «ایرانی‌ها وطن نمی‌شناسند... هیچ چیز جز مذهب نمی‌دانند». خوب، عقیده‌ای بود درباره یک جامعه پیچیده که به صورتی عوامانه گفته می‌شد. علاوه بر این، حس می‌کردم پس از آن دگرگونی عظیم، این‌ها حرف‌های تازه پیرمردی ست که کاریکاتورهای آتشین پیامی در نامه فرنگستان چاپ

کرده بود. چیزهایی هم ایرانیان مقیم ژنو در مورد رفتار و گفتار تازه جمالزاده می گفتند که چون نه به موضوع علاقه مند بودم و نه از شایعه خوشم می آید، از این گوش می گرفتم و از آن گوش به در می کردم.

همچنان ساکت بودم و به این مرد پُرچانه ای نگاه می کردم که بیش از تصور پیشین من سطحی بود. ناگهان رو به من کرد و پرسید: «شما چی می گید؟ مردم ایران نمی دانند وطن خور دنی است یا پوشیدنی. هیچ رسمی جز رسوم مذهبی ندارند». خوب! توی چشم های من نگاه می کرد و جواب می خواست و بعدها دانستم که چقدر به خودش باورمند است. یعنی، طبق معمول، کسانی از عوام و خواص و در چند دهه، «از ظن خود» و برای نام و سود خویش، مجیزهایی به نافش بسته و او را سخت به خود باورمند کرده بودند. داستان نویسی که شصت سال پیش از آن دیدار لیسانس حقوق گرفته، از چهارده سالگی از ایران به دور مانده و تنها دو سه بار به قتلگاه پدرش سفر رسمی محصور در میان دوستان و مقام های اداری کرده... حالا به همین سادگی آن جامعه تاریخی نایکدست را به من معرفی می کرد.

نه گذاشتم و نه برداشتم، گفتم: «آقای جمالزاده! شما گفتید که شصت و چند سال است که در ژنو زندگی می کنید! بفرمایید با کدام تلسکوپ از پنجره اتاقتان ایران را - با آن همه رنگارنگی اش - دیده و جامعه اش را تجزیه و تحلیل کرده اید؟». مثل این که یک موجود مریخی را دیده باشد، مرا ورنه انداز کرد. مهیار، ابروهای پرپشتش را درهم کشیده بود و به گونه ای که جمالزاده نبیند، مرا با اشاره دست به سکوت فرا می خواند. اما پیرمرد داستان نویس، زود به خودش آمد و حالت پرخاش گرفت: «آقا جان، شما چه می دانید؟ جانم! این را همه می دانند. هر خارجی که به ایران رفته می داند. شما مگر کجا بزرگ شده اید که نمی دانید؟ آقا! دست از خیالات بردارید...». دیگر هردومان به دام یکی به دو افتاده بودیم. گفتم: «از من

پرسیدید، جواب دادم. حالا گوش کنید: جامعه، یک موجود خیلی پیچیده است. سیاه یا سفید در موردش مصداق ندارد. مردم با همه تنوع عقیده‌ای که دارند، به مذهب آسمانی معتقدند. جایی کمتر و جایی بیشتر. صحبت خالق است و مخلوق و دنیا و آخرت. در عین حال، از ماه‌ها قبل از نوروز به استقبالش می‌روند و بی‌سوادهایشان هم داستان‌های شاهنامه را اغلب می‌دانند... این‌ها علامت ایرانی بودن است. آدم مؤمن هر روز نماز می‌خواند؛ ولی لزومی ندارد هر روز سرش را از پنجره بیرون بیاورد و فریاد بزند که من ایرانی‌ام! «چهره جمال‌زاده باز نشد؛ اما شروع کرد به حرف زدن و داستان کتابش *خلقیات ما ایرانیان*^۱ را گفت و این که یک ساواکی^۲ آن را خواند و سانسور کرد. با خشم و کینه سخن می‌گفت. به قول پروین اعتصامی: کو آن چنان کسی که نرنجد ز حرف راست!

دیدم، دیگر حوصله ماندن و جزو بحث ندارم. وقت هم گذشته بود و باید به قطار می‌رسیدم. معذرتی خواستم و راهم را کشیدم رفتم. دو روز بعد، اولین دستخط جمال‌زاده رسید: با جمله‌هایی لطف‌آمیز دعوتم کرده بود که نزدش بروم، با یک تلفن قبلی. مهیار نشأت، اما، سرزنشم می‌کرد که چرا با جمال‌زاده دعوا کرده‌ام!

به دیدار جمال‌زاده رفتم و بارها رفتم. شاید تا اندازه‌ای به سبب «مأخوذ به حیا» شدن؛ نامی بلند در جهان فارسی‌زبان داشت، همواره در رده‌های بالای سیاست و فرهنگ دارای رفیقان شفیقی بود که — خلاف

۱. این نوشتار، ابتدا در مجله *مسائل ایران* چاپ شد و به سال ۱۳۴۵ کتابی شد از انتشارات فروغی تهران. چون درباره‌اش زیاد سخن گفته‌اند، چیزی نمی‌افزایم؛ وانگهی، نامه مؤتمن که در آخر خواهیم آورد، گویاست. نکته‌هایی را در این باره نوشته‌ام که خواهید خواند.

۲. منظور جمال‌زاده، گرامی مردی چون زین‌العابدین مؤتمن بود. از جمله انبوهی یادگار و نوشتار و سند که جمال‌زاده به من داده است، نامه‌های مؤتمن در این رابطه است که آدمی با خواندنشان از وسعت مشرب او حظ می‌کند.

بزرگانی چون دهخدا - خیابانی به نامش کرده بودند^۱، کسانی کتاب و مقاله و رساله درباره اش می نوشتند... اما کنون را، با همه اشتیاق به اظهار نظر و مطرح شدن و مجیز شنیدن، کمتر کسی به او اعتبار می کرد. خلاصه آن که از آن پس، وقتی را گاه به گاه صرف آن پیرمرد به خود باورمند دوست داشتنی کردم که در سن نود سالگی می گفت: «دارم پیر می شم!»

«مجلس» جمالزاده - جمالزاده لحن گرمی داشت؛ اما به سبب پُرچانگی و تکرار مکرر، مخاطب به زودی خسته می شد. به احتمال قوی در جوانی و میانسالی اش چنین نبوده است. یکسره از همه چیز سخن می گفت و اجازه نمی داد مخاطب بیش از یک جمله بیان کند. به هر رو، در سال هایی که من او را شناختم و بر پایه آن چه شنیده ام، از سال هایی پیش از آن، رفتارهایی داشته است که شرحش را می خوانید. بدیهی ست که کاهش مراجعان و مخاطبان سال های آخر، این رفتارها را شدیدتر می ساخت.

من از همان دیدار نخست دریافتم که جمالزاده، بیش از اندازه ای که متأسفانه در میان نام آوران ما معمول است، مخاطب را ناآگاه، بلکه نادان می انگارد. در اثر آن انگاشت، سخنان بدیهی زیادی می گفت که گاه آدمی را به خنده وامی داشت. از کرامات پیر ما این است / شیره را خورد و گفت «شیرین است»!

ایرادگیری و سخن منفی گفتن، از خصیصه های آن نازنین بود. یک بار برای داستان نویس گرامی، هوشنگ مرادی کرمانی، نوشت که «تو کوک کسی یا چیزی رفتن» که در کتاب مجید به کار برده، از کجا آمده است؟ آیا اصطلاحی کرمانی است؟ نویسنده از تهران پاسخ داد: من این اصطلاح را در فرهنگ لغات عامیانه ی خودت یافته ام!

۱. در دوره نخست وزیری اسدالله علم به پیشنهاد ابراهیم صها، خیابان جمشیدآباد را جمالزاده نامیدند که خوشبختانه هنوز به نام آن عزیز است.

جمال‌زاده برای خود مأموریتی اخلاقی قائل بود و بی‌درنگ به اندرزگویی و راهنمایی‌هایی می‌پرداخت که اکثر بدیهی، انجام ناشدنی و دور از منطق بودند. هنگامی که جمله خود را با «عزیز من» شروع می‌کرد، می‌خواست بگوید «حرف حساب این است که من می‌گویم. گوش کن!». اغلب از خودش به صورت سوم شخص یاد می‌کرد و در این حالت، بیشتر منظورش نشان دادن برتری‌های خود بود. خودباوری حیرت‌آور، او را در برابر سخن ناموافق به خشم می‌آورد؛ اما هنر بزرگش «فرار» از موضوعی بود که «من» او را به خطر می‌انداخت و یا بی‌اطلاعی‌اش را آشکار می‌ساخت. نگاهی به مصاحبه‌هایی که با او کرده و دست‌چندانی در آن‌ها نبرده‌اند، این‌گونه گریزها را نشان می‌دهد.

آن‌گونه که می‌زیست - آپارتمان را گویا جمال‌زاده در ابتدای ساختنش خریده بود و در آن‌جا با همسر آلمانی‌اش اِگی به سر می‌برد. گاهی منیره، برادرزاده جمال‌زاده، از پاریس نزدش می‌آمد و سرانجام هم آمد و نزد عمو ماندگار شد. اِگی هم برادرزاده یا خواهرزاده‌ای داشت که به‌ندرت به دیدار آن‌ها علاقه نشان می‌داد. حس می‌کردم که این دیدارها، بی‌امید و انتظار هم نیست. با مرگ هر یک از آن‌ها، نظرم تأیید شد.

اِگی کوتاه‌قامت و گرد چهره و عینکی، همسر دوم جمال‌زاده بود. آلمانی، الکلی و بی‌علاقه به فرهنگ ایرانی و حاملان آن! اغلب با دیدن من خوش و بش کوتاهی می‌کرد و اگر هوا خوب بود، به بالکن می‌رفت و به نوشیدن و سیگارکشیدن می‌پرداخت. با کسانی که نمی‌شناخت، خوش و بشی هم در کار نبود. نمی‌دانم در گذشته‌ها چگونه با هم سر می‌کرده‌اند. آن‌چه من دیدم و حس کردم این بود که ارتباط روزانه اندکی با هم داشتند. جمال‌زاده همواره از اِگی سخن می‌گفت و از این که بیمار است و باید به او هم برسد، ابراز دلتنگی می‌کرد. کمتر نامه‌ای از جمال‌زاده در این سال‌های آخر زندگی اِگی دیده شده که یادی از بیماری

همسرش نکرده باشد. ارتباط عاطفی شان را نمی دانم. به هر حال، اکنون در گورستان پُتی ساکونه^۱ رُنو، آن دو در کنار یکدیگر آرمیده اند.

منیره، برادرزاده جمالزاده را مدت ها است ندیده ام و نمی دانم حیات دارد یا خیر؟ به همین دلیل، به گونه «زنده» از او که زنی با فرهنگ و بسیار «زرنگ» به معنای خودمانی است یاد می کنم. حالا نزدیک صد سال دارد و در یکی از آپارتمان هایی که از عموجان (بعد از مرگ عموجان، از او با عنوان «آقاجون» یاد می کنند!) به میراث برده، به سر می برد. پیشتر بازیگر کمدی فرانسز در پاریس بود که کم چیزی نیست؛ اما شهرتی به هم نزد در نوجوانی به اروپا آمده و فرهنگ ایرانی و زبان فارسی را به خوبی نمی شناسد و باید بگویم که علاقه ای هم نسبت به آن نشان نمی دهد. در فیلم ضد ایرانی «بدون دخترم هرگز» در نقش عمه خانم بازی کرد. از همسر یهودی انگلیسی اش دو فرزند بیکاره دارد. ثروت هنگفت جمالزاده با تمهیدهایی به او رسید و او همه را صرف این دو فرزند کرد. تمهید عبارت از آن که جمالزاده - برای استفاده از مزایایی که سازمان بین المللی کار می داد - او را به فرزندی پذیرفته بود؛ اما در احکام وراثتی اسلام، تنها یکی از چهل پنجاه تن میراث بر به شمار می آمد. با اتکا به قانون سوییس و پنهان کردن مسلمانی پدرخوانده و دست کوتاه دیگران که اغلب در ایران می زیستند، در این کار موفق شد.

جمالزاده در ضمن نیاز چند سال آخرش به او، از منیره پرهیزی آشکار داشت و تا دم مرگ هم به او اختیاری بابت کارهای جاری نداد. زن باید به بیمارستان می رفت و کاغذها و پرداختی های جاری را نشان می داد تا جمالزاده چکی بکشد و به دستش بدهد. جمالزاده می گفت که در سال های دور - نمی دانم به چه جهت - منیره او را تهدید به مرگ کرده است!